

سیاست از پایین: سوژه‌گی و سازمان‌دهی



ترجمه و تدوین:

امین حسوری

کارگاه دیالکتیک - آبان ۱۳۹۷

سیاست از پایین:

سوژه‌گی و سازمان‌دهی

ترجمه و تدوین^۱: امین حسوری

در برابر «سیاست حاکمان» (سیاست رسمی یا «سیاست از بالا»)، بسیاری از فعالین چپ‌گرا و افراد دگراندیش به آشکالی از سیاست محکومان/ستم‌دیدگان یا «سیاست از پایین» باور دارند؛ سیاستی که به واسطه‌ی تاکید بر پیکار علیه سازوکارهای سلطه و ستم، علی‌الاصول سیاستی رهایی‌بخش تلقی می‌شود، با این حال، بنابه تجارب تاریخی متنوع و عمدتاً ناکام، درباره‌ی چندوچون چنین سیاستی و ملزومات گسترش یا تحقق‌یابی آن به‌هیچ‌رو اتفاق نظری وجود ندارد. در این نوشتار موقتاً از زمینه‌های تاریخی و دلایل ساختاری تقابلی دو نوع سیاست یادشده درمی‌گذریم و تا جای ممکن توجه خود را بر «سیاست از پایین» و چشم‌اندازها و برخی از موانع آن متمرکز می‌کنیم؛ با این توضیح که این موانع بنا به محدودیت این متن، صرفاً برخی موانع به‌اصطلاح «ذهنی» و «درونی» موجود نزد نیروهای چپ رادیکال را شامل می‌شوند، نه موانع عینی‌تر «بیرونی»، یعنی شرایط و ساختارهای نظم مسلط؛ گواینکه این دسته‌ی دوم موانع، «شرایط داده‌شده»ای هستند که هر نقادی و راه‌جویی درخصوص سیاست رهایی‌بخش با فرض وجود و حضور مسلط آن‌ها آغاز می‌شود. و البته واقفیم که با این محدودسازی اجباری دامنه‌ی بحث، عملاً تعاملات این دو دسته موانع، و به‌ویژه تأثیرات دومی بر اولی را نادیده می‌گیریم و این بی‌گمان یکی از نارسایی‌های تحلیلی این متن خواهد بود. افزون‌بر این، باید خاطرنشان کنیم که این نوشتار صرفاً بحثی مقدماتی را پیش می‌کشد که گسترش و تعمیق آن وابسته به مشارکت انتقادی دیگر کوشندگان است.

۱. متن پیش رو را نه می‌توان ترجمه نامید و نه تالیف. حتی «ترجمه و تدوین» هم گویای خاستگاه و فرآیند نگارش این متن نیست؛ به‌همین خاطر ذکر این توضیح را ضروری می‌دانم که این متن ماحصل یادداشت‌برداری‌ها و برداشت‌های من از رشته‌ای از هم‌اندیشی‌ها و بحث‌های جمعی «گروه کلکتیو» است که حول برخی از بازخوردهای انتقادی به انتشار مانیفست گروه «به‌سوی بازآرایی بنیادین سیاست چپ رادیکال» انجام گرفت؛ بازخوردهایی که عمدتاً در جریان مباحثات مستقیم میان گروه‌های چپ رادیکال بر سر مسأله‌ی استراتژی مبارزاتی (در آلمان) طرح می‌شدند. در این هم‌اندیشی‌های پسینی، کوشش بر آن بوده که هسته‌ی نظری برخی از شاخص‌ترین اختلافات در رویکردهای استراتژیک مورد کنکاش و بازاندیشی قرار گیرد، تا یک جمع‌بندی گروهی از آن‌ها فراهم گردد. بدین‌اعتبار، این متن را به‌واقع می‌توان نوعی تالیف جمعی تلقی کرد؛ به‌ویژه آن‌که نسخه‌ی اولیه‌ی این جمع‌بندی مورد بازبینی و تأیید رفقا قرار گرفت و به‌زودی به‌زبان آلمانی منتشر می‌گردد.

هر تفکری درباره‌ی «سیاست از پایین» حداقل دو مفهوم بنیادی را - گیریم با نام‌گذاری‌های مختلف - به همراه دارد: یکی سوژه‌گی و دیگری سازمان‌یابی و سازمان‌دهی سوژه‌گی. ادامه‌ی نوشتار پیش رو تلاشی است برای روشنی‌افکندن بر سوبیه‌هایی از این دو مقوله و پیوند میان آن‌ها در بافتار ملزومات «سیاست از پایین». در همین راستا، همچنین برخی رهیافت‌های رایج نزد نسل‌های متاخر چپ رادیکال و «اقتدارستیز»، از منظر انکار یا نادیده‌گرفتن قابلیت‌های پرورش و بسط سوژه‌گی ستم‌دیدگان، مورد بررسی انتقادی قرار می‌گیرند.

۱. سوژه‌گی

برای شروع بحث درباره‌ی مفهوم نخست، بگذارید خطر کنیم و برای مفهوم پیچیده و پرسابقه‌ی سوژه‌گی تعریفی محدود و متناسب با بحث این نوشتار عرضه کنیم. برای این کار سنتزی از سوژه‌ی فلسفی در معنای «فاعل شناسایی»، و سوژه‌ی جامعه‌شناختی در مقام «فاعل کنش‌گر»، که انتخاب کم‌خطرتری به‌نظر می‌رسد، را پیش می‌نهیم، ولی در عین حال تلویحاً آن را در بافتار مناسبات متعارف جهان سرمایه‌داری قرار می‌دهیم:

سوژه‌گی (subjectivity) - جایگاهی در فرآیند تحولات در شناخت و گرایش‌های عملی یک فرد (یا یک جمع) در رویارویی زیستی با موقعیت‌ها و ساختارهای اجتماعی پیرامون است که به‌میانجی آن فرد (یا گروهی از افراد) به درکی «انتقادی» از وضعیت زیستی خود در گستره‌ی اجتماع می‌رسد و در صدد تغییر بنیادین آن بر می‌آید؛ در این معنا، سوژه‌گی قابلیت -توامان ذهنی و عینی- است برای پیکار در جهت تغییر ساختارها و موقعیت‌های ستم در زیست سرمایه‌دارانه‌ی ما^۲. در این صورت با این پرسش مواجه می‌شویم که چه چیزی سوژه‌گی را از مفهوم متداول عاملیت (agency) متمایز می‌کند؟ عاملیت در سطوح و حوزه‌های مختلف آن، عمدتاً مداخله‌ای آگاهانه برای انطباق هرچه بهتر با شرایط و امکانات محیط پیرامونی است (محافظت و بقا و پیشرفت) و در هوشیارانه‌ترین نمودهای خود نیز نهایتاً دفاع یا کاربستی از حقوق تثبیت‌شده یا هنجارهایی کمابیش پذیرفته‌شده است. اگر چه سوژه‌گی در امتداد فاعلیت قرار می‌گیرد (و دیوار چینی میان آن‌ها وجود ندارد)، اما سوژه‌گی به‌واسطه‌ی بینش ژرف انتقادی هم‌بسته‌ی آن، گسست از وضعیت موجود و دستیابی به آن چیزی را هدف قرار می‌دهد که تحت شرایط و ساختارهای اجتماعی موجود دست‌یافتنی نیست. بنا به تنوع سازوکارهای ستم، و پیچیدگی‌ها و ناهمگنی‌های ساختاری جوامع امروزی، روشن است که سوژه‌گی در حوزه‌ها و اشکال مختلفی تجلی می‌یابد. و مهم‌تر این‌که حتی در یک حوزه‌ی معین نیز بنا به عوامل هم‌پیوند مختلف در ساحت‌های فردی و اجتماعی، سطوح

۲. باید خاطر نشان کرد که سوژه‌گی علی‌الاصول همواره مترقی نیست، یعنی به‌رغم حمل عناصر بیزاری از وضعیت و عزم تغییر آن، لزوماً رو به سوی مناسبات بهتری ندارد؛ یا از منظری ارتجاعی به ضرورت تغییر می‌رسد، و یا به‌رغم اینکه از خاستگاه ستم‌دیده به ضرورت تغییر می‌رسد، چشم‌اندازی ارتجاعی را هدف قرار می‌دهد. بر این اساس، تنها در صورتی می‌توان برای سوژه‌گی تعریف‌شده در بالا خصلتی رهایی‌بخش قایل شد که جهت‌گیری ایجابی این سوژه‌گی یا مناسبات بدیل مطلوب آن، مناسباتی رهایی‌بخش باشد. در متن حاضر همین معنای مثبت و مترقی سوژه‌گی مد نظر است. پشتوانه‌ی این محدودسازی مفهوم عام سوژه‌گی به وجه مترقی آن، معنای ژرف نهفته در مفهوم «انتقادی» در تعریف ارائه‌شده است: «... فرد (یا گروهی از افراد) به درکی انتقادی از وضعیت زیستی خود در گستره‌ی اجتماع می‌رسد...».

و درجات متفاوتی از سوژه‌گویی بروز می‌یابد (یا دست‌کم قابل تصور است). شاخص‌ترین این عوامل عبارتند از: تاریخچه‌ی زیسته‌ی فرد، شرایط زیست‌مادی و محیطی (وضعیت اقتصادی و جایگاه طبقاتی)، چگونگی اکتساب و پرورش بینش انتقادی و عمق و گستره‌ی آن، سطح تاریخی مبارزات رهایی‌بخش در یک پهنه‌ی اجتماعی معین، و نهایتاً میزان آمادگی (ذهنی و مادی) برای گسست از وضعیت موجود و مشارکت در فرآیندهای معطوف به این گسست.

به بیان دیگر، در سطح واقعیت اجتماعی با تحقق مضمون واحدی از یک سوژه‌گویی معین یا خود-تحقق‌گری یک سوژه‌ی جمعی واحد در طی تاریخ (چنان‌که لوکاچ می‌گفت) روبرو نیستیم، بلکه با درجات مختلفی از سوژه‌گویی در یک پهنه‌ی اجتماعی-تاریخی معین مواجهیم که در حوزه‌های متنوعی از گستره‌ی سازوکارهای سلطه و ستم، در قالب کنش‌ها و پراتیک‌های معطوف به دگرگونی تجلی می‌یابند.

شاید همه‌ی ما در این‌باره توافق نظر داشته باشیم که مناسبات اجتماعی سلطه (که همگی تحت نظام سرمایه‌داری درآمیخته شده و تغییرشکل یافته و تشدید و بازتولید می‌گردند) بخش وسیعی از جامعه را در موقعیت‌های پررنج و ناعادلانه‌ای قرار می‌دهند. حال اگر بپذیریم که رهایی از آن‌ها جز با گسست از وضعیت موجود ممکن نیست، در این صورت توامان دو نکته‌ی هم‌بسته زیر برای ما آشکار می‌شود:

الف) یکی اینکه بخش بزرگی از جامعه علی‌الاصول «می‌تواند» به درجات مختلفی در جایگاه سوژه‌گویی قرار گیرد؛ ابژه‌های ستم بنا به هستی اجتماعی و تجارب بی‌واسطه‌ی زیستی‌شان به‌طور بالقوه هم «قابلیت» کسب و پرورش نگرشی انتقادی نسبت به موقعیت خود را دارند و هم «آمادگی» برای رویارویی با آن. بر این اساس، می‌توان از وجود بالقوه‌گی‌های سوژه‌گویی یا «سوژه‌گی‌های بالقوه» سخن گفت، که در عمل - به‌هردلیل - از فراروی به مرحله‌ی سوژه‌گی بالفعل بازمی‌مانند یا محروم می‌گردند (فهم زمینه‌های اجتماعی و سازوکارهای ساختاری این بازدارندگی در یک شرایط تاریخی مشخص، خود یکی از مهم‌ترین چالش‌های پیش‌روی هر تحلیل اجتماعی معطوف به مبارزه‌ی رهایی‌بخش است).

ب) و دوم آن‌که سیاست حاکمان در یک معنا چیزی نیست جز تدارک و اجرای فرآیندها و سازوکارهایی برای جلوگیری از رشد سوژه‌گی‌های بالقوه (به سمت فعلیت‌یابی)، و نیز برای مهار و سرکوب سوژه‌گی‌های بالفعل. می‌توان نشان داد که عام‌ترین جنبه‌های ماهیت دولت در نظام سرمایه‌داری، که به‌ویژه «دموکرات»ترین دولت‌ها را نیز شامل می‌شود، در فرآیند یادشده دخیل‌اند: به‌موازات اینکه مناسبات کالایی در نظام سرمایه‌داری روابط انسان‌ها را میانجی‌گری می‌کنند، نهاد دولت ضمن تضمین شرایط بنیادی بازتولید این مناسبات، به‌کمک همه‌ی دستگاه‌های ایدئولوژیک و اجرایی‌اش درک انسان‌ها از آنها را دستکاری می‌کند، تا اشکال موجود و مسلط نظم اجتماعی بدیهی و جاودان به‌نظر برسند و امکان تغییر (به‌مثابه‌ی امری غیرواقعی) از چشم‌انداز ستم‌دیدگان خارج گردد. در نتیجه، انسان‌ها بدین سو گرایش می‌یابند که قابلیت‌های خودتنظیم‌گری زندگی فردی و جمعی‌شان را هرچه بیشتر به دستگاه‌های اجرایی دولت و اجزای جانبی آن واگذار کنند.

با این توضیحات مختصر، به مقوله‌ی «سیاست از پایین» باز می‌گردیم تا اندکی در امکانات و موانع آن دقیق شویم:

«سیاست از پایین» در واقع چیزی نیست جز فرآیندی جمعی از رشد بالقوه‌گی‌های سوژه‌گی در جهت فعلیت‌یابی آنها، که بر یک بستر مادی دوگانه گام برمی‌دارد: از یک‌سو، مناسبات مادی-زیستی و ساختارهای اجتماعی مولد بالقوه‌گی‌های سوژه‌گی قرار دارند؛ و از سوی دیگر، سازوکارهای فعال در جهت بازدارندگی فعلیت‌یابی این بالقوه‌گی‌ها. [این سازوکارهای بازدارنده، گستره‌ی متنوعی را در بر می‌گیرند: از بنیان‌های مادی و اقتصادی (از خود) بیگانگی و نیز بازتاب ذهنی وارونه‌ی مناسبات اجتماعی تحت نظام کالایی (شی‌ءوارگی یا بت‌واره‌گی کالایی، همچون عاملی ساختاری)، تا سازوکارهای سرکوب‌گر هم‌بسته با ایدئولوژی مسلط و نهادهای دولتی (به‌سان مکمل آن عامل ساختاری)؛ از ناپیمنی مفرط و اضطراب فرآیندهای شرایط کاری و زیستی در سرمایه‌داری متاخر (که فراغت و امکانات خودپروری و زمینه‌ی تعاملات سازنده‌ی جمعی و انسانی را از اکثریت جامعه سلب می‌کنند)، تا رشد ایدئولوژی‌های ارتجاعی مذهبی و ناسیونالیستی و نژادپرستانه (که فرودستان را به‌واسطه‌ی هویت‌یابی‌های کاذب از یکدیگر جدا ساخته و در برابر هم قرار می‌دهند).]

از این‌منظر، «سیاست از پایین» فرآیندی از پیکار است از دل امکانات مادی موجود، برای تحقق سوژه‌گی‌های معلق یا گسیخته‌شده و دگرذیسی‌یافته، فرآیندی که همه‌ی موانع اجتماعی و تاریخی پیش روی خویش را پیش‌فرض خود دارد. به‌طور مشخص‌تر، «سیاست از پایین» فرآیندی از مبارزه است در جهت درگیر کردن هرچه وسیع‌تر ستم‌دیدگان در نوع دیگری از سیاست، که: الف) از نیازهای ملموس و فهم انتقادی موقعیت زیستی خود آن‌ها آغاز می‌شود؛ ب) با افزایش همبستگی میان آنان حول ضرورت‌های به‌زیستی‌شان نیرو می‌گیرد و رشد می‌کند؛ و ج) به خود-توانمندسازی از خلال پیکار مشترک، و نیز شکل‌گیری و رشد آگاهی انتقادی جمعی و عزم و هویت جمعی منجر می‌گردد. پس، این سیاست آشکارا در تقابل با سیاست رسمی است که: الف) در امتداد سازوکار ساختاری شی‌ءوارگی مناسبات اجتماعی و بت‌واره‌گی کالایی، در جهت تثبیت تصویر وارونه‌ای از واقعیت‌های زیستی ستم‌دیدگان عمل می‌کند؛ ب) به‌مدد سازوکارهای دستکاری ایدئولوژیک دامنه‌ی امکانات و بالقوه‌گی‌های دگرگون‌ساز آنان را تنگ و محدود، و ساختارهای نظم موجود را ابدی جلوه می‌دهد؛ و ج) با «هدایت» ستم‌دیدگان به‌سمت درونی‌سازی هنجارهای نظام مسلط، آنان را به تطبیق دائمی با موقعیت رنج‌بارشان دعوت می‌کند. به‌طور خلاصه، سیاست رسمی با محروم‌سازی ستم‌دیدگان از شکل‌دادن سیاست واقعی خودشان، آنان را به فردهایی مجزا، منفعل، ناتوان و فاقد چشم‌انداز رهایی بدل می‌کند.

اما تحت استیلای سازوکارهای فراگیر بازدارندگی و سرکوب سوژه‌گی، «سیاست از پایین»، به‌خودی‌خود پدیدار نمی‌شود، به‌جز برخی درخشش‌های کوچک و موقتی و پراکنده. روند رویدادهای تاریخ قرن گذشته تا امروز به‌روشنی بر این امید الهیاتی مهر باطل زده است که رشد ستم و استثمار به رشد سوژه‌گی می‌انجامد! پس به‌نظر می‌رسد با دور بسته‌ای مواجهیم که مجالی برای تحقق و گسترش سوژه‌گی باقی نمی‌گذارد. این تصور کمابیش

رایج و یاس‌آور از دو پیش‌انگاشت عمده ناشی می‌شود، که می‌توان آن‌ها را به چالش کشید:

یک) پیش‌انگاشت نخست، قدرت ساختارهای نظام مسلط در تعیین چگونگی زیست انسان‌ها و اعمال کنترل و سرکوب را نامحدود و مطلق فرض می‌کند: گویی «سیستم»، تمامیتی همه‌جا حاضر است که همه‌چیز را تحت کنترل خود دارد و منفذی برای گریز از سیطره‌ی آن وجود ندارد. درحالی‌که نظام سرمایه‌داری در عمل سرشار از تضادها و ناهمگنی‌ها و شکاف‌ها و حفره‌های درونی است، که در نگاه کلان هم از تضادهای درونی سازوکار پویای مادی سرمایه، و هم از تلاقی منطق سرمایه با سازوکارهای غیراقتصادی در بستر انبوهی از تصادفات و ناهم‌ارزی‌ها و تفاوت‌های تاریخی و عاملیت‌ها و سوژه‌گی‌های انسانی ناشی می‌شود. وانگهی، نظام سرمایه‌داری به‌رغم گرایش شی‌واره‌ساز ارزش (شی‌واره‌سازی مناسبات انسانی در مسیر خودارزش‌افزایی ارزش)، متکی بر انبوهی از مجریان و عاملان انسانی (شامل سطوح و اشکالی از سوژه‌گی فعلیت‌یافته) است، که دوام پویای تاریخی و کارویژه‌های آن، به کارکردهای این عاملان انسانی وابسته است (به‌ویژه طبقه‌ی کارگر در معنای وسیع آن). درست از همین‌رو، این نظام به‌رغم سیطره‌ی مخوف و فراگیر آن، به‌شدت آسیب‌پذیر هم هست.

دو) تصور مطلق‌بودگی قدرت سیستم، همچنین ناشی از فرض انتزاعی همگن‌دیدن دایره‌ی امکانات تحقق سوژه‌گی در برابر موانع ساختاری و محدودیت‌های بازدارنده‌ی تحمیل‌شده توسط نظام مسلط (سرمایه‌داری) است. درحالی‌که در هر محیطی، در کنار حجم عظیمی از سوژه‌گی‌های بالقوه و معلق‌مانده و انحراف‌یافته، سطوح مختلفی از سوژه‌گی‌های بالفعل معطوف به رهایی نیز وجود دارند. یعنی ناهمگنی‌های عینی موجود در جامعه، در حوزه‌ی امکانات تحقق سوژه‌گی هم بازتاب می‌یابند. همچنین، باید در نظر داشت که اگرچه سازوکارهای مولد ستم و نابرابری در سطح نظری گستره‌ی ستم‌دیدگان را به حوزه‌های مختلفی تقسیم کرده و در نتیجه برخی شکاف‌های اجتماعی ناب را خلق می‌کنند (یا دامن می‌زنند)، اما تنوع و همزمانی این سازوکارها در عمل همپوشانی‌های قابل‌توجهی میان این حوزه‌ها را موجب می‌شوند.

درعین‌حال، تلاقی همزمان سازوکارهای متنوع ستم³ بر روی ابژه‌های انسانی، بر بستر ناهمگنی‌ها و تفاوت‌های موجود در ساحت فردی و لایه‌مندی‌های جامعه، این همپوشانی‌ها را به‌لحاظ اجتماعی چنان توزیع می‌کند که در سطح کلان موجب ایجاد و بازتولید تنوع و ناهمگنی درونی بارزی در گستره‌ی انبوه ستم‌دیدگان می‌گردد. در سطحی خردتر، حتی طیفی از انسان‌هایی که در یک پهنه‌ی اجتماعی‌تاریخی معین ابژه‌ی سازوکارهای ستم مشخصی واقع می‌شوند (نظیر زنان مهاجر کارگر) نیز حامل تفاوت‌ها و ناهمگنی‌های درونی چشم‌گیری هستند (به‌رغم اینکه آنان تحت نفوذ اثرات گرایشی ساختاری واقع‌اند که معطوف به همگن‌سازی شرایط زیست مادی آن‌ها و در نتیجه همگن‌سازی الگوهای کلان زیستی‌شان اسبخر) که سازوکارهای مولد ستم لزوماً تأثیرات یکسانی بر روی ابژه‌های انسانی مستقیم خود به جای نمی‌گذارند. بلکه در سطح تحلیل انضمامی، زندگی فردی و جمعی این طیف معین از انسان‌ها نیز در یک بستر اجتماعی ناهمگن شکل می‌گیرد که حامل بسیاری از خُرده -ساختارهای تفاوت‌آفرین است؛ همه‌ی آن عوامل متنوعی که در مقایسه با نظم و قانونمندی واحد دخیل در یک ساختار معین، می‌توان آن‌ها را

3. intersectionality

«تصادفات»⁴ و خُرده-تفاوت‌های زیستی و تاریخچه‌ای نامید. تأثیرات همه‌ی این خُرده-تفاوت‌ها، در مواجهه با ساختارهای کلان سلطه و ستم، در قالب تنوعاتی در مضمون آگاهی و نوع و سطح عاملیت انسان‌های «اجتماعا همانند»، و میزان و جهت تحقق بالقوه‌گی‌های سوژه‌گی آنان پدیدار می‌گردد.

بر اساس آنچه گفته شد، می‌توان دید که حتی در میان ستم‌دیدگانی که ابژه‌ی سازوکارهای ستم معینی واقع می‌شوند نیز اشکال و درجات مختلفی از تاثیرپذیری و لذا اشکال و درجات متفاوتی از فعلیت‌یابی سوژه‌گی وجود دارد. وجود این تنوعات عینی و مادی به‌نوبه‌ی خود مانع از آن است که ساختارهای ستم (با هر درجه‌ای از گستردگی و شدت) بتوانند سوژه‌گی ستم‌دیدگان را به‌طور عام به سطح یکسانی از انفعال و تعلیق و مهارشدگی فروبکاهند.⁵ در نتیجه، این تنوع درونی در ساحت «امکانات» تحقق سوژه‌گی ستم‌دیدگان، فارغ از هر نوع ارزش‌گذاری، در عین حال می‌تواند مصالحی مادی و تاریخی برای تدارک پیکاری موثرتر علیه ساختارها و سازوکارهای سرکوب و ستم فراهم سازد. غفلت از این مساله یا انکار آن در پهنه‌ی مبارزات سیاسی، ناخواسته کار ناتمام (و دشواریاب) سرمایه‌داری در انقیاد کامل سوژه‌گی ستم‌دیدگان را تسهیل و تکمیل می‌کند. در ادامه، به این موضوع باز خواهیم گشت.

۲. سازمان‌یابی سوژه‌گی

از آنچه گفته شد، شاید تا حدی روشن شده باشد که مساله‌ی اصلی فعال‌شدن و پیوندیابی این سوژه‌گی‌های بالقوه و پراکنده در جهت ایجاد یک فرآیند پیکار جمعی است؛ فرآیندی که بتواند به رشد فرآیند فعلیت‌یابی سوژه‌گی‌های بالقوه در سطح وسیع‌تری یاری برساند؛ فرآیندی که با گسترش دامنه‌ی امکانات و بسترهای تحقق سوژه‌گی هم‌بسته است. شکل‌گیری این فرآیند بنا به ماهیت آن نیازمند ایجاد انواعی از سازمان‌ها و تشکلهای مردمی و از پایین است که دو جنبه‌ی بنیادی و هم‌پیوند زیر را تلفیق کنند: الف) در وهله‌ی نخست حول نیازها و ضرورت‌های زیستی افراد (یا گروه‌های افراد) شکل گیرند؛ و در گام دیگر، ب) در هر سطح و حوزه‌ای از گسترده‌ی عمل خود، سازوکارهایی برای رشد و گسترش نگرش انتقادی خلق کنند. ترکیب این دو مولفه در ظرف و بستر تاریخی مناسب می‌تواند در برابر فردگرایی افراطی و نفع‌طلبانه‌ی متداول نظم بورژوازی و سیاست‌گریزی و دیگری‌هراسی تحمیلی آن، خصال اجتماعی بدیلی پرورش دهد؛ از جمله: جمع‌گرایی، حس همبستگی، و حس تعهد به مشارکت در تعیین سرنوشت مشترک. این‌گونه فرآیندها و تجربه‌های جمعی که با درک انتقادی نسبت به

4. contingencies

۵. این به‌معنای آن است که به‌رغم سیطره‌ی شکل‌بت‌واره‌گی کالایی و گرایش شی‌واره‌کننده‌ی سرمایه به همگن‌سازی عاملان انسانی، منطق سرمایه نمی‌تواند در سطح تاریخی (سطحی به‌شدت پیچیده و ناهمگن و نیز متأثر از سازوکارهای غیراقتصادی) جامعه‌ای یک‌دست و تماماً شی‌واره‌شده برپا کند. هرچند، متقابلاً دایره‌ی عمل سایر ساختارهای ستم (در حوزه‌ی جنسیت، نژاد، مذهب و غیره) نیز بسته به نوع ارتباط آن‌ها با نیازمندی‌های منطق سرمایه، محدود می‌گردد و اشکال و مضامین این سازوکارهای غیراقتصادی ستم دگرذیسی می‌یابند؛ یعنی در ابعاد و اشکال مختلف مهر و نشان تردد در قلمرو حاکمیت سرمایه بر آنها حک می‌گردد.

وضعیت مستقر، حس هم‌سرنوشتی در برابر ساختارهای غیرانسانی مسلط، و پای‌بندی به آرمان‌های زیست‌بدیل انسانی هم‌پیوند است، همان تجربه‌ی رهایی‌بخش و دگرگون‌ساز سیاست (در معنای سیاست از پایین) است؛ تجربه‌ای که اکثریت مردم به‌میانجی‌اشکال و شیوه‌های مختلف تحمیل «سیاست رسمی»، همواره به‌طور نظام‌مند از آن محروم بوده‌اند.

مکان چنین تجربه‌ای از سیاست، که آن را به‌اختصار «سیاست از پایین» می‌نامیم، هر آن جایی است که اکثریت ستم‌دیدگان عمر مفید و توان زیستی خود را در آن سپری می‌کنند: محیط‌های کار و محله‌های شهری⁶ (مکان‌های سکونت کارگران و فرودستان و ستم‌دیدگان، و همه‌ی کسانی که در وضعیت زیستی شکننده و ناایمن قرار دارند، شامل «خارجی‌ها»، به‌حاشیه‌رانده شدگان و غیره) است، که مناطق حواشی کلان‌شهرها و نیز روستاها را هم دربر می‌گیرد. اگر سرمایه‌داری ضرورت‌ها و انضباط محیط کار را از کارخانه‌ها و شرکت‌ها، به مکان‌های زیست عمومی ستم‌دیدگان امتداد داده است، پس این مکان‌ها و محله‌ها هم می‌توانند علی‌الاصول محل مقاومت و پیکار علیه این نظام سلطه‌گر باشند. اهمیت این مساله در آن است که در اغلب جوامع سرمایه‌داری پیشرفته (نظیر آلمان) در پس هزیمت تاریخی-جهانی چپ رزمنده، کنش‌گری در محیط‌های کار هر چه بیشتر به تصاحب انحصاری اتحادیه‌های زرد و نهادهای هم‌پیمان بورژوازی (در آلمان: «همکاری اجتماعی»⁷) در آمده است و پیشبرد سیاست رادیکال و رزمنده در آن محیط‌ها را دشوار ساخته است اما مساله بسی فراتر از این می‌رود: محله‌ها همچنین محل سکونت زیست و کار دایمی زنان‌اند، که اکثریت آنان بار سنگین کار بی‌مزد و پست‌انگاشته‌ی خانگی را به‌دوش می‌کشند (کاری که بخشی ضروری از فرآیند پرورش و بازتولید نیروی کار و بازتولید اجتماعی است، اما سرمایه به‌رغم بهره‌کشی نظام‌مند از آن، آن را به‌رسمیت نمی‌شناسد)؛ محلات علاوه بر این که سکونت‌گاه کارگران‌اند، همچنین محل سکونت بیکاران‌اند و نیز محل سکونت کسانی هستند که تحت سازوکارهای بازار کار «منعطف‌شده»، وضعیت کاری موقتی و مقطعی و شکننده‌دارند و مدام تغییر شغل می‌دهند و دوره‌های مکرر بیکاری (یا آماده‌سازی خود برای کسب قابلیت فروش نیروی کارشان) را تجربه می‌کنند؛ محلات محل زیست دوگانه و پرنج مهاجران و به‌حاشیه‌رانده‌شدگان و طردشدگان هستند؛ محلات به‌ویژه مکان هندسی تلاقی دیگر انواع سازوکارهای سلطه و ستم (زن‌ستیزی و جنسیت‌زدگی، نژادپرستی، ناسیونالیسم، بنیادگرایی مذهبی و غیره) هستند، که در چارچوب سرمایه‌داری شکل‌بندی‌های ویژه و سیالی یافته‌اند و به‌طرز تشدیدشونده‌ای با فقر و محرومیت‌های اقتصادی مفصل‌بندی شده‌انحصاری کلام آنکه محلات مکان‌های زیست نسبتاً دایمی ستم‌دیدگان‌اند، پس می‌توانند و می‌باید یکی از مکان‌های کانونی مبارزه‌ی هم‌بسته‌ی آن‌ها نیز باشند.

اما بنابه دلایلی تاریخی، امروزه نزد فعالان و نظریه‌پردازان چپ سیاست از پایین در معنای گفته‌شده (به میان توده‌ها رفتن و سازمان دادن فرآیندها و ظرف‌های مبارزه از بطن اجتماع) به‌هیچ‌رو جایگاهی متناسب با ضرورت‌های تاریخی بنیادین آن در شرایط حاضر ندارد. بخشی از این دلایل تاریخی در قالب برداشت‌ها و

۶. برای سهولت کلام، از این پس آن را «محله‌ها» می‌نامیم.

7. Sozialpartnerschaft
8. Prekärarbeit

پیش‌داوری‌هایی منفی نسبت به «کار توده‌ای» و به‌ویژه نقش و نحوه‌ی مداخله‌ی نیروهای چپ رادیکال در آن تجلی می‌یابند. در اینجا درکی ضمنی از مقوله‌ی سوژه‌گی وجود دارد که به‌موجب آن خواه‌ناخواه نیروهای چپ رادیکال جایگاهی بیرون از «توده‌ها» می‌یابند و در نتیجه «کار توده‌ای» همچون دخالت‌گری بیرونی، از بالا (آمرانه) و دست‌کاری‌کننده در رویکرد سیاسی «توده‌ها» به‌نظر می‌رسد. چنین درکی، بخشا واکنشی است به سوابق برخی رویه‌های سازمانی هیرارشیک و اقتدارگرایانه نسبت به «کار توده‌ای»، که در رهیافت‌های پراتیکِ اغلب احزاب و سازمان‌های بزرگ چپ گذشته مشهود بود؛ بر مبنای خوانش‌های انتقادیِ یک‌سویه از این تجارب تاریخی، و با نیت پرهیز از آن آفت‌ها، امروزه عمدتاً «کار توده‌ای» فی‌نفسه استفاده‌ی سیاسی ابزاری از توده‌ها قلمداد می‌شود، که در «موفق‌ترین» حالت‌اش به پوپولیسم چپ راه می‌برد. تاجایی‌که به موضوع این نوشتار مربوط می‌شود، یک دلیل مهم برای برجسته‌شدن چنین پیش‌فرض‌ها و جمع‌بسته‌هایی آن است که اغلب نیروهای چپ رادیکال تفاوت‌های عینی موجود در سطح و درجه‌ی فعلیت‌یابی سوژه‌گی در افراد و اقشار مختلف جامعه را تفاوت‌هایی ذاتی و رفع‌ناپذیر می‌پندارند؛ بدین‌معنا که آنان تفاوت‌های موجود در میزان رشد بینش انتقادی افراد نسبت به وضعیت اجتماعی‌شان، و یا تفاوت‌ها در میزان آمادگی آنان برای مشارکت و مداخله‌گری در روندهای پیکار علیه این وضعیت را تفاوت‌هایی صرفاً برخاسته از هستی‌های اجتماعیِ یک‌سره دیگرگون تلقی می‌کنند. بر همین‌اساس، این طیف از نیروهای چپ، وضعیت کمابیش متفاوتِ فعالین چپ - به‌لحاظ سطح دانش انتقادی و میزان مداخله‌گری سیاسی - را ناشی از «جایگاه اجتماعیِ کاملاً متمایز» آن‌ها می‌انگارند و لذا میان «فعالین چپ» و «ستم‌دیدگان» شکافی هستی‌شناسانه قایل می‌شوند. بنابراین، آنان خواه‌ناخواه همانند پیشینیان «ارتدوکس» مورد انتقادشان، نوعی دوگانگی میان «فعالین چپ» و «توده‌ها» می‌سازند، یعنی به تحلیل یکسانی از جایگاه اجتماعی فعالین چپ رادیکال می‌رسند. تنها وجه تمایزبخش رویکردهای نسل‌های متوالی چپ در این موضوع مشخص آن است که بخش بزرگی از نسل امروز چپ برخلاف آن پیشینیان ارتدوکس، «فعالین چپ» را «پیشاهنگ» نمی‌خواند و مهم‌تر اینکه پیوند میان «فعالین چپ» («پیشاهنگ») و «توده» را ناممکن یا حتی نامطلوب می‌انگارد. درحالی‌که تحلیل بالا به ما نشان می‌دهد که بخش عمده‌ای از نیروهای چپ رادیکال خود اجزای پراکنده‌ای از گستره‌ی وسیع ستم‌دیدگان هستند، که ضمن متأثربودن از بخشی از سازوکارهای ستم (در سطوح و درجات مختلف)، بنا به ناهمگنی‌های موجود در اجتماع و تنوعات درونی ستم‌دیدگان، «تصادفاً» از این امکان برخوردار شده‌اند که بالقوه‌گی سوژه‌گی خود را به‌درجات بیشتری به سمت فعلیت‌یابی رشد دهند. اینک اما آنها با این واقعیت سرسخت روبرو می‌شوند که هرگونه فرآیند انقلابی برای دگرگونی رهایی‌بخش جامعه نیازمند وجود پیکره‌ی بزرگی از سوژه‌گی جمعی است؛ پیکره‌ی ناموجودی که به‌ویژه در عصر هزیمت بزرگ چپ، موانع بزرگی در برابر شکل‌گیری آن وجود دارد. بنابراین، آن‌ها خواسته و ناخواسته این موقعیت بالفعل (اکتویل) و ماهیتاً گذرا را از فرایند تاریخی برساننده‌اش انتزاع می‌کنند و آن را همانند واقعیتی هستی‌شناختی تعبیر می‌کنند. نتیجه‌ی چنین نگرشی همان‌طور که پیشتر گفته شد آن است که میان خود و بدنه‌ی عظیم ستم‌دیدگان دیواری عبورناپذیر تصور (و ترسیم) می‌کنند. از چنین درکی تا این رویکرد نخبه‌گرایانه که اکثریت جامعه به‌واسطه‌ی درونی‌سازی و بازتولید هنجارها و سازوکارهای ستم اساساً هم‌دست سیستم محسوب می‌شود، فاصله‌ی زیادی باقی

نمی‌ماند.

از همین رو، بخش بزرگی از چپ رادیکال امروز، خواه پیکار در درون و همراه توده‌ها را ناممکن بداند و خواه نامطلوب، در مشی سیاسی‌اش به‌طور تلویحی یا حتی صریح (ولی پارادوکسیال) خود را بر فراز «توده‌ی عوام» می‌انگارد؛ و متأثر از چنین منظری می‌کوشد در گستره‌ی توان و امکانات «درونی» خود، آشکالی از مبارزات خُرد علیه سیستم را پی بگیرد؛ مبارزاتی که به‌رغم اهمیت و تأثیرات تاریخی برخی از آن‌ها در ایجاد مانع در برابر پیشروی تهاجمی نظام سرمایه‌داری، می‌توان آن‌ها را مبارزاتی نمادین، اراده‌گرایانه (ولونتاریستی)، تدافعی و بخشا هویت‌گرایانه تلقی کرد. این‌گونه مبارزات که به گستره‌ی فعالین چپ (و نهایتاً بخشی از جامعه‌ی مدنی) محدود می‌شوند و عمدتاً کارزارهایی دفاعی در واکنش به تهاجمات و دست‌اندازی‌های فزاینده‌ی سیستم هستند، نه‌فقط آشکارا برای امر دگرگونی اجتماعی ناکافی‌اند، بلکه مشکل اساسی آن‌ها این است که به‌رغم انرژی‌های ارزشمندی که صرف برپایی و تداوم آن‌ها می‌شود، باگذشت زمان هرچه بیشتر به رویه‌های روتین اکتیویسم سیاسی بدل می‌شوند و در نتیجه قابلیت اثرگذاری معمول خود را از دست می‌دهند. به‌همین دلیل، چنین مبارزاتی اغلب حامل این گرایش‌اند که در سازوکارهای نمادین نظم مستقر جذب و ادغام گردند؛ به‌بیان دیگر، چارچوب‌های رسمی نسبتاً انعطاف‌پذیر سیاست‌ورزی در سطح جامعه‌ی مدنی، رادیکالیسم آن‌ها را فرو می‌بلعد یا خنثی می‌کند. طیف‌های چپ رادیکال در چنین مبارزات خُرد و پراکنده‌ای (که وسیع‌ترین و پیوسته‌ترین آن‌ها -در آلمان- حول مقوله‌ی نژادپرستی و فاشیسم جریان می‌یابد) حتی در موفق‌ترین کارزارهای خود عمدتاً توجه دیگر فعالین چپ و اقشار متمایل به چپ را به خود جلب می‌کنند؛ گو اینکه خود آنها نیز اغلب در هدف‌گذاری واقع‌بینانه‌ی فعالیت‌ها و کارزارهای‌شان صرفاً جلب همراهی یا گسترش دامنه‌ی همین اقشار متنوع چپ یا متمایل به چپ را آماج روشنگری‌های اعتراضی خود قرار می‌دهند (از طریق تکرار برخی از روش‌ها و نمادهای سنت‌های مبارزاتی متداول در این حوزه). در نتیجه، از آنجا که چنین مبارزاتی عمدتاً توجه و همراهی جامعه‌ی «خواب‌زده» را برنمی‌انگیزند، دیدگاه متداول نزد فعالین این طیف از چپ، مبنی بر «ناممکن بودن تأثیرگذاری بر توده‌ی مردم در چنین جامعه‌ای» تقویت می‌گردد، بی‌آنکه شیوه‌ی برقراری پیوند سیاسی با «توده‌ی مردم» به پرسش گرفته شود.

این‌نوع جهت‌گیری در تعیین استراتژی مبارزه علیه نظم مستقر، صرفاً از درک تحلیلی-نظری یادشده، و یا از تلفیق این درک با هراس از پوپولیسم چپ و میل به پاک‌دستی هویتی ناشی نمی‌شود. بلکه چنین بینش و رویکردی، عموماً با واکنش‌های سیاسی متداول چپ رادیکال نسبت به شکست‌های تاریخی چپ مفصل‌بندی می‌شود، یا حامل چنین گرایشی است. از منظر این گرایش، از آنجا که رفتن به میان توده‌ها برای «سیاسی‌کردن» توده‌ها لاجرم به‌معنای تلاش در جهت آموزش و سازماندهی آنهاست، از یک‌سو در تقابل با اصل خود-سازمان‌دهی و خود-تعیین‌بخشی یا به‌طور کلی خودانگیختگی سیاسی توده‌ها قرار می‌گیرد؛ و از سوی دیگر، نشان‌نگر آن است که نیروهای سیاسی مبتکر این تحرکات برای خود نقش «پیشرو» یا «آوانگارد» (یا همان «پیشاهنگ») قایل‌اند.

بنابراین، اگر سازماندهی سوژه‌گئی لازمه‌ی تدارک و پیشبرد «سیاست از پایین» (به‌مثابه‌ی استراتژی تغییر اجتماعی، نه صرفاً کارهای پراکنده و موقت محلی) باشد، در این فرآیند با سه مقوله‌ی هم‌پیوند «سیاسی‌سازی»،

«سازمان‌دهی» و «نیروهای ابتکار عمل»^۹ مواجه می‌شویم؛ مقوله‌هایی که به‌ظاهر در تقابلی تنش‌آمیز با برخی آموزه‌های بنیادین چپ اقتدارسیتز و نیز عادت‌های هنجاری فعالین آن قرار دارند. چرا که از دید آنان و متأثر از ادبیات «رادیکال» متعارفی که نفی گذشته را جایگزین نقد آن کرده است^{۱۰}، تجربیات تاریخی چپ مخرب‌بودن سیاستی که بر پایه‌ی این مفاهیم و رویکردها بنا گردد را یک‌بار برای همیشه اثبات کرده است؛ و اینکه چنین سیاستی دیر یا زود به بازتولید آشکالی از ساختارهای سیاسی اقتدارگرا و سرکوب‌گر می‌انجامد، چرا که اساساً بر پایه‌های فکری-هنجاری نادرستی بنا شده است.

9. Politisieren, Organisieren und Initiativkräfte

۱۰. خاستگاه‌های نظری متأخر این ادبیات رادیکال را می‌توان بخشا در سطح گرایش‌های نظری چپ آکادمیک در نیمه‌ی دوم قرن بیستم ردیابی کرد، که فشرده‌ای از آن چنین است: واکنش به تناقض‌های درونی و تقلیل‌گرایی‌های مارکسیسم رسمی و جزم‌گرایی و اقتدارطلبی کمونیسم روسی و پیامدهای سیاسی مخرب آنها. گرایش به دیدگاه‌های چپ نو و نئومارکسیسم را تقویت کرد. حضور مسلط گفتمان مارکسیستی (لنینیستی و مائوئیستی) و نئومارکسیستی در جنبش‌های اجتماعی و به‌ویژه در تحلیل‌های سیاسی-نظری مرتبط با این جنبش‌ها، و درعین‌حال ناتوانی این گفتمان در مفصل‌بندی نظری پاره‌های مختلف این جنبش‌ها (در کنار ناتوانی و امتناع احزاب مارکسیستی در به‌رسمیت شناختن «دیگران»)، به‌سهم خود گرایش به دیدگاه‌های نظری پساساختارگرایی را تقویت کرد؛ دیدگاه‌هایی که نقطه‌ی عزیمت نظری خود را در رسمیت‌بخشی و وزن‌دادن به تفاوت‌ها (در برابر همگن‌سازی وحدت‌بخش)، نسبی‌گرایی شناختی (در برابر مطلق‌نگری)، تضاد (در برابر قطعیت و قانون‌مندی)، اجزاء (در برابر کلیت)، هم‌ارزی عوامل افقی (در برابر روابط علی عمودی و حامل «اقتدار»)، خودویژگی‌های تعیین‌بخش زبان و غیره می‌نهادند و در ساحت کاربست‌های سیاسی عمدتاً در گرایش به: میکروپولیتیک (در پرهیز از تقلیل‌گرایی سیاست کلان‌نگر)، سیاست هویتی و جدانگر (در واکنش به سیاست همسان‌ساز و حذفی)، و فعالیت خودآیین و فردمحور (در نفی اقتدارگرایی نهفته در سازمان یا کار جمعی سازمان‌یافته) نمود می‌یافتند. و همه‌ی این‌ها در بستر تاریخی ویژه‌ای جریان داشت که شاید مهم‌ترین خطوط آن طی روند تاریخی حدوداً سی‌ساله‌اش را بتوان به‌اجمال (بدون اشاره به پیوندهای درونی آنها) چنین برشمرد: رواج گفتارهای تقلیل‌گرای مقارن جنگ سرد از جانب هر دو سوی منازعه، آشکارشدن هرچه بیشتر ضعف‌ها و تناقضات فاحش سوسیالیسم موجود و احزاب سیاسی نماینده‌ی آن، سرخوردگی شمار کثیری از روشنفکران چپ از پروژه‌ی سوسیالیستی و حتی روی‌گردانی از بینش سوسیالیستی و مارکسیستی، پیروزی سرمایه‌داری و افول چشم‌گیر جنبش‌های اعتراضی طبقه‌ی کارگر و دیگر جنبش‌های اجتماعی و بسط دامنه‌ی نفوذ هژمونی ایدئولوژیک سرمایه‌داری تئولیرال. در چنین فضایی دور از انتظار نبود که نیروهایی که هنوز به ضرورت مبارزه با سیستم بر مبنای بدیل سوسیالیستی باور داشتند، بدان سو گرایش یافتند که مبنای این تناقضات و شکست‌ها را در اختلافات نظری دیرین مارکسیسم و آنارشیسم جستجو کنند و در روند آشکارشدن فزآینده‌ی «شکست جهانی مارکسیسم»، راه‌حل را در آن ببینند که آن اختلافات دیرین را با وزن‌دهی هرچه بیشتر به آموزه‌ها و الگوهای آنارشیستی رفع کنند. شاید از همین‌روست که امروزه نزد اغلب گرایش‌های آنارشیستی و خودگردانی‌طلب (آوتونوم)، آموزه‌ای از نظریات مختلف پساساختارگرا از محبوبیت و نفوذ بالایی برخوردار است؛ حتی در مواقعی که آگاهی صریحی نسبت به خاستگاه‌های نظری-تاریخی و فلسفی آن‌ها وجود ندارد، و این آموزه‌ها صرفاً ترجمان بدیهی باورها و هنجارهای آنارشیستی و آوتونومیستی تلقی می‌شوند. ذکر این نکته به معنای آن نیست که نمی‌توان از سنت‌های نظری آنارشیستی و آوتونومیستی درس‌ها و آموزه‌های زیادی برای بازبینی نقادانه‌ی روند مبارزات سوسیالیستی و غنی‌سازی آن آموخت. نکات ذکرشده همچنین به‌معنای آن نیست که شکست سوسیالیسم موجود و روایت‌های مارکسیسم رسمی هم‌پسته‌ی آن، بازخوانی نقادانه در آرای مارکس و مبنای مارکسیسم را ضروری نمی‌سازد. از قضا روندها و گرایش‌های مختلف معطوف به چنین بازخوانی‌ای حداقل از اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ در واکنش به تناقضات مارکسیسم رسمی در نقاط مختلفی از جهان شکل گرفته‌اند و تا امروز جریان داشته‌اند. در این‌معنا، پساساختارگرایی و به‌طورکلی پست‌مدرنیسم هم که از بازخوانی انتقادی مارکس به نفی آرای مارکس رسیدند نیز به‌واقع از دل چنین روندهایی زاده شدند و رشد یافتند؛ درعین‌حال، دلایل و زمینه‌های تاریخی یادشده بخشا نشان می‌دهند که گفتمان‌های نظری و سیاسی برآمده از نحله‌های پساساختارگرا و پست‌مدرنیستی، در مقایسه با دیگر گرایش‌های بازخوانی مارکس، نفوذ و تأثیرات به مراتب وسیع‌تری در حلقه‌های سیاسی چپ رادیکال و اقتدارسیتز (دست‌کم در اروپای غربی) بر جای گذاشته‌اند.

روشن است که ذکر این پس‌زمینه نه برای ورود به این بحث پیچیده‌ی دامنه‌دار و پرسابقه، بلکه صرفاً بدین‌منظور است که در بررسی موانع رشد گسترش «سیاست از پایین»، برخی از موانع درونی آن (در ساحت فکری نیروهای چپ) مورد اشاره قرار گیرند؛ اهمیت این مساله از آن روست که متن حاضر اساساً تلاشی است برای گفتگوی درونی با نیروهای چپ رادیکال حول همین دسته از موانع.

۳. سوژه‌ی سازمان‌دهنده

اینکه افزایش پتانسیل‌های مادی رشد سیاست از پایین^{۱۱} در عمل عمدتاً با تقویت گرایش‌های پوپولیستی راست‌گرا مقارن بوده است، طبعاً پرسش‌های بزرگی را پیش روی فعالین چپ‌گرا قرار می‌دهد؛ یکی از آن‌ها مساله‌ی چگونگی بازسازمان‌دهی چپ به‌منابه‌ی نیروی بدیل سیاسی در روند تحولات اجتماعی خطیر آتی است. همه می‌دانیم که یکی از ملزومات مهم بازیابی قوای اجتماعی چپ رادیکال، متناسب با تجارب گذشته و شرایط و نیازهای تاریخی امروز، غلبه بر پراکندگی‌ها و واگرایی‌های غیرضروری در میان طیف‌های بسیار متنوع نیروهای چپ رادیکال است (طبعاً نه در معنای دست‌یافتن به وحدت ایدئولوژیک و تشکیلاتی، بلکه پیش از هر چیز در معنای خلق بسترها و فضاهایی برای به‌رسمیت‌شناسی هم و گفتگوی انتقادی درخصوص تدوین و پیشبرد استراتژی کلان مبارزاتی). از جمله عوامل بازدارنده برای غلبه بر این واگرایی‌ها، وجود طیفی از مفاهیم است که بسیاری از عناصر آن پیشاپیش (به‌ر دلیل) تابو یا شی‌ء‌واره شده‌اند و امکانات بحث خلاقانه حول علایق مشترک را به‌شدت محدود می‌سازند: مفاهیمی مانند سازمان، سازمان‌دهی و نیروهای آوانگارد، سیاسی‌سازی، کار توده‌ای و غیره. از این‌نظر، هرگونه بررسی جمعی دقیق‌تر موقعیت امروزی چپ برای عبور از واگرایی‌های کنونی، نیازمند فاصله‌گیری از تابوسازی‌ها و مرزبندی‌های هویتی رایج پیرامون این قبیل اصطلاحات و مفاهیم سیاسی است؛ درعوض، باید ضرورت‌های اجتماعی-تاریخی‌ای را شناسایی کرد که این مفاهیم در زمان خود برای پاسخ‌گویی به آن‌ها وضع شده‌اند. بنا به اهمیت این موضوع، بگذارید قدری در آن دقیق شویم:

درخصوص زمینه‌ها و دلایل (کمابیش ذهنی) وضعیت آشفته‌ی امروز نیروهای چپ رادیکال، بی‌گمان از میان علل مختلف می‌توان همچنین ردپای غفلت تاریخی این نیروها از ضرورت رویارویی نظری با میراث گذشته را نیز شناسایی کرد. به‌طورکلی، هنگامی که مسیرهای مبارزاتی گذشته مورد بازخوانی انتقادی قرار نگیرند و دستاوردهای آن‌ها بازیابی و مدون نشوند، پذیرش نوستالژیک و مطلق مسیر گذشته از یک‌سو، و نفی پاک‌دستانه‌ی مطلق آن در سوی مقابل، دو گرایش اصلی محتمل در دل جهت‌گیری‌ها و رویارویی‌های سیاسی درونی چپ در «زمانه‌ی حال» خواهند بود. در دوران «اقتدار» دولت‌های مدعی سوسیالیسم، و بخشاً به‌واسطه‌ی امکانات مادی و حمایت‌های سازمان‌یافته و دستگاه‌های تبلیغاتی عظیم آنها، پذیرش مطلق و غیرانتقادی رویکردهای «سوسیالیسم واقعاً

۱۱. کافی است برای مثال اروپای پس از افول دولت‌های رفاه را در نظر بگیریم، که اکنون در امتداد پیامدهای آن به‌سر می‌بریم؛ دورانی که توفان نولیبرالیسم با خشونت تمام اغلب دستاوردهای اجتماعی مبارزات گذشته را نابود ساخت و اکثریت مردم این جوامع را در معرض ناامنی‌های اقتصادی و زیستی فزاینده قرار داده است.

موجود»، گرایش غالب در فضای فعالیت‌های چپ‌گرایانه در سراسر جهان بود، که در شکل هواداری و پیروی از نظام باورهای نظری و جهت‌گیری‌های سیاسی-ایدئولوژیک دولت‌ها و سازمان‌های شاخص نماینده‌ی آن نوع «سوسیالیسم» نمود می‌یافت. از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ نشانه‌های شکست ناگزیر الگویی که با نام سوسیالیسم و به زبان آتش و فولاد سخن می‌گفت ولی بر پاهای چوبین راه می‌سپرد هرچه بیشتر در افق تاریخی نزدیک نمایان می‌شد؛ تا این که سرانجام شکستی که پیش‌تر کمتر کسی مایل بود حتمیت آن را بپذیرد یا اعلام کند، در ابعاد رسمی و رویدادی خویش از راه رسید. به موازات قطعیت یافتن هرچه بیشتر این شکست تاریخی و متأثر از پیشروی‌های ظفرمندان و مرعوب‌ساز سرمایه‌داری در سپهرهای سیاسی و گفتمانی (از جمله، ازدواج ناخواسته اما «موفق» پست‌مدرنیسم و نولیبرالیسم^{۱۲})، فضای فعالیت‌های چپ‌گرایانه نیز در همه‌جای جهان دچار رکودی تاریخی شد که گسترش ناامیدی و سرخوردگی و رخوت شاخص‌ترین علایم آن بود. در مسیر عقب‌نشینی و چرخش‌های نظری ناشی از این هزیمت جهانی-تاریخی، بسیاری از چپ‌گرایان به‌طور «طبیعی» به سمت نفی مطلق گذشته گرایش یافتند تا گسست قطعی خود را از میراث آن اعلام کنند. حال باید اذعان کرد که به‌رغم تکرارهای سیاسی مثبت سال‌های اخیر (به‌ویژه پس از بحران ۲۰۰۸)، ما هنوز کمابیش در هوای همین دوران پسا-شکست و پیامدهای آن نفس می‌کشیم، چراکه بخش قابل‌توجهی از چپ رادیکال کنونی صرفاً در بستر نفی گذشته هویت سیاسی خود را پرورش داده است. اما این گرایش عمومی به نفی مطلق گذشته در سال‌های مقارن با فروپاشی نهایی «سوسیالیسم واقعاً موجود» و پس از آن، لزوماً از طریق رویارویی بی‌واسطه با پایه‌های نظری مارکسیسم (به‌سان چارچوب فکری مسلط کنش سوسیالیستی نزد نیروهای چپ) انجام نشد، بلکه گرایش عمومی نوعی روگردانی صرف از مارکسیسم (به‌سان امری کهنه و سپری‌شده) بود که در قالب روی آوردن وسیع به نظریه‌هایی جایگزین تجلی یافت؛ نظریه‌هایی که در دل دهه‌های بحران سیاسی مارکسیسم (دهه‌های ۶۰ و ۷۰ و ۸۰ میلادی)، عمدتاً با بازاندیشی شتاب‌زده‌ی مبانی مارکسیسم، به نفی آن و فاصله‌گیری پرهیاهو از مارکس رسیدند و افق‌های نظری متفاوتی را برای کنش سیاسی پیش نهادند^{۱۳} (به‌طور عام اندیشه‌های پست‌مدرنیستی و به‌طور خاص نظریه‌های پسا‌ساختارگرا). در این فرآیند، آنچه وزن و اهمیت بیشتری داشت، ضرورت نفی مطلق گذشته بود، نه مضمون نظریه‌های جایگزین. بدین ترتیب، آموزه‌های پست‌مدرنیسم همچون «منطق فرهنگی سرمایه‌داری پسین» بیش‌از همه در میان نیروهای چپ و به‌واسطه‌ی آنان تکثیر شد، و باز بیش‌از همه در میان خود آن‌ها درونی شد؛ بدین ترتیب، سنگرهای مقاومت سیاسی و اجتماعی در برابر روند تهدیدآمیز گسترش و استقرار نولیبرالیسم فروریخت و مسیر کاربست سیاست‌های اجتماعی-اقتصادی و تثبیت هنجارهای فکری آن هموار گردید؛ تا سرانجام، عصر نولیبرالیسم همچون واقعیت مسلط تاریخی از راه رسید. در این میان، بسیاری از فعالین چپ‌گرای سابق متأثر از همان گرایش نفی مطلق گذشته، به تدریج به جانب گفتمان‌های نظری راست غلطیدند و به هواداران نظریه‌های رنگارنگ بازسازی «انسانی» سرمایه‌داری و یا به فعالین پرشور حقوق بشر بدل شدند و در انبوه سازمان‌ها و نهادهای رسمی و غیررسمی «نظم نوین» جذب و ادغام شدند؛ طوری که -برای مثال-

۱۲. پیوندی که زمینه‌های نظری و فلسفی آن به‌واقع از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ به‌طور فزاینده‌ای فراهم می‌گردید.

۱۳. این نظریه‌های «بدیل»، که نه فقط ضرورت سازمان‌دهی توده‌ای، بلکه حتی ضرورت برپایی سازمان سیاسی را نفی می‌کردند، از قضا در ساحت اکتیویسم چپ به‌راحتی با برخی گرایش‌های فکری-سیاسی‌ای که از دیرباز منتقد یا رقیب مارکسیسم محسوب می‌شدند، مفصل‌بندی شدند و ضمن گسترش‌یابی وسیع‌تر، مدت مدیدی نفوذ و اعتبار بالایی یافتند.

چپ‌های سابق یا اصلاح‌شده با گسست از فعالیت‌های سازمانی، به مهم‌ترین ستاینندگان و همراهان فعالیت‌های باب‌روز «ان. جی. او.»ها مبدل شدند.

بر اساس آنچه گفته شد، اگر بپذیریم که هر نسلی از باورمندان به پیکارهای رهایی‌بخش می‌باید بر اساس دستاوردها و تجربه‌های تاریخی گذشته، به‌طور خلاقانه و مسیولانه به پرسش‌های بنیادین پهنه‌ی مبارزه در عصر خویش پاسخ دهد، آنچه از دید امروزی ما پاسخ‌های ناقص یا حتی نادرست پیشینیان به ضرورت‌های عصرشان ارزیابی می‌شود (که در مفاهیم و نظریه‌ها و رویکردهای سیاسی آنها بازتاب داشته است)، قاعدتاً نباید موجب گردد که کنکاش در زمینه‌های مادی برخی پرسش‌های مشترک (و دلالت‌های امروزی آنها) را نادیده بگیریم. در پیوند با بحث حاضر، مشخصاً مفاهیمی مثل «کادر» یا «آوانگارد» از منظر چپ اقتدارستیز امروز چنان با ساختارهای هیرارشیک و بوروکراتیک در سیاست‌های حزبی گذشته و برخی سنت‌های اقتدارگرایانه‌ی سازمان‌های متعارف چپ قرن بیستمی درهم‌تنیده انگاشته می‌شوند که بی‌درنگ روگردانی «پرنسیپی» از این مفاهیم را در پی دارند و در نتیجه، نه‌تنها زمینه‌های مادی و تاریخی برجسته‌شدن این مفاهیم در آن عصر عمدتاً از دیده‌ها پنهان می‌ماند، بلکه دلالت‌های مادی امروزی آن نیز به‌سادگی مورد غفلت یا انکار قرار می‌گیرند. برای نمونه، با نظر به ملزومات ادامه‌ی بحث حاضر، بگذارید کمی در مفهوم آوانگارد دقیق شویم:

به‌نظر می‌رسد مفهوم آوانگارد پیش از هر چیز بر واقعیت ناهمگونی‌های موجود در فضای زیست اجتماعی و سطوح متفاوت فعالیت‌یابی سوژه‌گی ستم‌دیدگان دلالت داشته است؛ درعین حال، این مفهوم در پیوندیابی با ساختار حزبی هیرارشیک و سنت‌های سیاسی و تجارب تاریخی برآمده از آن، به‌تدریج به معنایی فراتر و مستقل از خاستگاه مادی خویش دست یافت. از این منظر، مفهوم آوانگارد در خاستگاه بنیادین خود برآمده از این پرسش بنیادین است (بیش از آنکه پاسخی قطعی به آن باشد) که نیروهای سیاسی فعال و جویای دگرگونی چگونه می‌توانند بر بستر تضادهای حاد اجتماعی و فضاهای زیستی متورم از ستم و نارضایتی، با بدنه‌ی اجتماعی ستم‌دیدگان ارتباط برقرار کنند؟ در این معنا، این پرسش هم‌اینک نیز پرسشی زنده و اکتوتل است، و به‌ویژه در عصر سیاست‌زدایی گسترده و نظام‌مند و هژمونی فراگیر نظم سرمایه‌دارانه‌ی نئولیبرال و صورت‌بندی‌های ایدیولوژیک آن، اهمیت تاریخی این پرسش به‌مراتب بیش از دوره‌های شکوفایی و رونق جنبش‌های وسیع توده‌ای و احزاب آوانگارد چپ است. اگر در چنین چارچوبی به مساله بنگریم، «چپ رادیکال» با این پرسش بنیادی مواجه می‌شود که مشخصاً چه نقش و کارکردی برای خویش در فرآیندهای معطوف به دگرگونی اجتماعی قایل است؟ پس، پرسش از مفهوم ساده و به‌ظاهر «منحط» آوانگارد و واکاوی در تبار آن، بی‌درنگ ما را به پرسش مهم‌تری روبرو می‌کند و آن این‌که نیروهای چپ رادیکال در چارچوب چشم‌انداز خویش از مبارزه‌ی رهایی‌بخش، چه جایگاه اجتماعی و چه نوع نقش سیاسی برای خویش قایلند؟ روشن است که استراتژی مبارزاتی چپ رادیکال نمی‌تواند مستقل از نحوه‌ی پاسخ‌گویی آنان به این پرسش باشد (گیریم پاسخی ضمنی و تلویحی). چنین پرسشی تنها از سوی نیروهایی جدی گرفته خواهد شد، که اساساً هنوز هم دگرگونی ژرف در نظم اجتماعی مسلط را ضروری و ممکن بدانند و نیز حرکت در آن جهت را مهم‌ترین دغدغه‌ی نظری و سیاسی خود بشمارند. علی‌الاصول نیروهایی این پرسش را پرسشی محوری در مسیر

بازنگری و بازتدوین استراتژی‌های مبارزاتی خویش تلقی خواهند کرد که سه مساله‌ی زیر را مورد تصدیق قرار دهند: پراکندگی قوای چپ رادیکال به‌رغم پتانسیل‌های افزون‌تر آن؛ نابسند بودن تلاش‌های ارزشمند اما محدود کنونی و رهیافت‌های نظری و استراتژیک ناظر بر آنها؛ و سرانجام، ضرورت و امکان بسط و گسترش سوژه‌گی ستم‌دیدگان.

در راستای بازاندیشی در این پرسش کلیدی از جمله می‌توان پرسید که آیا آنچه گرامشی از ضرورت کارکردهای «روشنفکران ارگانیک طبقه‌ی کارگر» در نظر داشت، لزوماً تنها در فرآیندهای متعارف حزبی یا احزاب سانترالیست گذشته تحقق می‌یابد؟ بی‌گمان نه، اما آنچه در عمل (در بازنگری‌های شتابزده‌ی گذشته) رخ داد آن بود که با نفی آن سارخترهای حزبی هیرارشیک، در پهنه‌ی مفهومی هم کارکردهای «روشنفکران ارگانیک پرولتاریا» به‌خودی‌خود فاقد اعتبار قلمداد شده‌اند. اما اگر مفهوم‌پردازی گرامشی در مورد روشنفکران ارگانیک طبقات، مایه‌ای از حقیقت داشته باشد، در این صورت، باید اذعان کرد که اکثریت نیروهای چپ اروپایی خلاف ملزومات شرایط تاریخی خویش عمل کرده است. درحالی‌که اکثریت چپ به‌همراه نفی کارکردهای پیشین مفهوم «روشنفکران ارگانیک طبقه‌ی کارگر»، بازاندیشی در این مفهوم برای تدوین کارکردهای نوین آن را نیز وانهاده است (به‌موازات غفلت از بازاندیشی در مفاهیم دیگری مثل آگاهی طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی)، طبقه‌ی بورژوازی دایره‌ی روشنفکران ارگانیک خود را وسیعاً گسترش بخشیده است و به کارکردهای آن‌ها در جهت بسط و تقویت هژمونی‌اش، در اشکال تازه‌ی حکمرانی‌اش، انسجام و گستره‌ی عمل بیشتری داده است (برای مثال، و صرفاً در سطح آموزه‌های اقتصاد سیاسی، کافی است نگاهی کنیم به تاریخ شکل‌گیری و رشد مکتب فکری هابیک و مسیر تهاجمی هژمونی‌یابی آن در سپهرهای آکادمیک و سیاسی).

پس اگر بتوانیم از پیش‌داوری‌های بازدارنده حول مفاهیم سیاسی گذشته فاصله بگیریم، شاید بتوان مفهوم روشنفکران ارگانیک پرولتاریا را (درنگاهی بسط‌یافته به مفهوم پرولتاریا) ناظر بر نیروهایی تلقی کرد که درعین‌اینکه به لحاظ مناسبات مادی و اجتماعی در گستره‌ی ستم‌دیدگان جای دارند، ولی بنا بر آنچه درباره‌ی ناهمگنی‌های اجتماعی گفته شد (از جمله در حوزه‌ی امکانات و درجات فعلیت‌بخشی سوژه‌گی)، قادرند در بستر پیکارهای ضد هژمونیک علیه بورژوازی کارکردهای مهمی را در جهت تقویت انسجام نظری و سیاسی ستم‌دیدگان و سازمان‌یابی آنان ایفا کنند؛ از جمله: حفظ و انتقال دانش و تجارب مبارزاتی در بستر زمان تاریخی، تدوین پرسش‌های کلیدی و استراتژیک در مسیر پراتیک مبارزه، سنتز پویا و خلاقانه‌ی دستاوردهای نظری و مبارزاتی (بر اساس نیازهای عرصه‌ی پراتیک و پرسش‌های زمان حال)، و مفصل‌بندی همه‌ی اینها با ملزومات گسترش امکانات اجتماعی فعلیت‌یابی سوژه‌گی ستم‌دیدگان: یعنی مشارکت فعال در سازماندهی پیکارهای جمعی حول تمامی شکاف‌ها و تضادهای اجتماعی موجود.

۴. در نقد رویکرد «سیاست اول شخص»^{۱۴}

یکی از درک‌های رایجی که همچون مانعی بازدارنده برای بازگشت «چپ رادیکال» به فضای مبارزات روزمره‌ی اجتماعی عمل می‌کند، «سیاست‌ورزی اول شخص» (politik der Ersten Person) است. نزد بسیاری از فعالین چپ‌گرا که به لزوم مبارزه‌ی اجتماعی حول «مسایل زیستی و روزمره» باور دارند، تصور بر این است که «من» باید صرفاً در آن حوزه‌هایی از مبارزه مشارکت کنم که مستقیماً با حیات شخصی‌ام در پیوند باشند، یعنی حول مسایل و مشکلاتی که خود مستقیماً در معرض آنها باشم. دلایل چندی در توجیه این رویکرد عرضه می‌شوند، که بخشی از پیش‌فرض‌های اساسی این رهیافت پراتیکی محسوب می‌شوند؛ از جمله این‌که: (۱) من تنها از مشکلاتی به‌قدر کافی مطلع‌ام که خود مستقیماً به‌لحاظ زیستی درگیر آنها هستم؛ (۲) دخالت من (به‌عنوان یک فعال چپ) در مبارزات مربوط به حوزه‌هایی که از زیست مادی من فاصله دارند، خواسته یا ناخواسته مصداقی از دست‌کاری سیاسی (manipulative) - پیکارهای دیگران است؛ و در همین رابطه: (۳) نگرشی که دخالت‌گری در مبارزات حول مسایل زیستی روزمره را مشروط به تماس مستقیم با آن مسایل نمی‌داند، خواه‌ناخواه متکی بر این تصور است که من بهتر از «دیگران» می‌توانم شرایط خود آن‌ها را درک تحلیل کنم و در نتیجه برای مبارزات‌شان مفید باشم.

حال به اختصار نگاهی انتقادی به این پیش‌فرض‌ها بیندازیم:

(۱) این انگاره که آگاهی از تجربه‌ی مستقیم برمی‌خیزد، نه فقط بر یک معرفت‌شناسی تجربه‌گرایانه (همچون مولفه‌ای بنیادی از معرفت‌شناسی مسلط پوزیتیویستی) متکی است، بلکه با بنیادهای نحوه‌ی شکل‌گیری شناخت ما در مواجهه با بسیاری از نیازها و کارکردها و مسایل زندگی روزمره‌مان منافات دارد. چنین درکی همچنین به‌ناچار هرگونه امکان همبستگی خودآگاهانه با مبارزات «دیگران» را صرفاً به راهکار کمک‌ها و حمایت‌های اخلاقی تنزل می‌دهد (که از معنای «پیکار مشترک» به‌دور است)؛ چرا که از چنین منظری، «ما» به‌دلیل ناتوانی در درک موقعیت «آنان»، صرفاً می‌توانیم (و می‌باید) از حقوق انسانی عام آن‌ها دفاع می‌کنیم. مساله بر سر بیش‌وکم بودن آگاهی‌های موجود تا یک کمیت مشخص نیست، بلکه مساله تلفیق سازنده‌ی آگاهی‌ها، برای شکل‌گیری یک آگاهی انتقادی کلی‌تر و جامع‌تر است که بتواند: (الف) جوانب مختلف هر مساله/معضل زیستی مشخص را به‌قدر کافی بشناسد؛ (ب) هر معضل زیستی مشخص را در بافتار اجتماعی و تاریخی‌اش قرار دهد؛ (پ) مبارزه در آن حوزه‌ی مشخص را با سابقه‌ی تجارب مبارزات مردمی در آن حوزه و دستاوردهای تاریخی آن پیوند بزند؛ و (ت) از دل همه‌ی این‌ها استراتژی جمعی موثری برای حل و رفع آن معضل تدوین کند. در اینجا همچنین این پیش‌فرض نادرست در میان است که -گویا- سازوکارهای ستم اجتماعی کارکردی مجزا، گسسته و افقی دارند. حال آن‌که هر یک از ما به درجات مختلف در معرض ستم‌های برآمده از ساختارهایی لایه‌مند، هم‌پوشان و مکمل قرار داریم. در این‌معنا، آن سازوکار علیتی که شکلی از ستم «مستقیم» را بر «دیگری» اعمال می‌کند، نه‌فقط به درجاتی شاید کم‌تر یا در اشکالی «غیرمستقیم» تر بر من نیز ستم وارد می‌کند (برای مثال، دنباله‌ها و پیامدهای متنوع ستم برآمده از مردسالاری و نیز استثمار برآمده از رابطه‌ی سرمایه را در نظر بگیرید)، بلکه خود به‌واسطه‌ی درهم‌تنیدگی

14. Politik der "Ersten Person"

نظام‌مند ساختارهای بازتولیدگر نظم سرمایه‌دارانه، زمینه‌ساز آن می‌شود که اشکال دیگری از ستم «مستقیم» بر من وارد گردند، یا اعمال آن‌ها را تسهیل می‌کند. پس به لحاظ مادی (نه صرفاً در بُعد اخلاقی) مبارزه‌ی آن «دیگران» مبارزه‌ی «من» هم هست. اهمیت این مساله در آن است که کنش سیاسی و به‌ویژه همبستگی سیاسی را از اتکای صرف به پایه‌ی اخلاقی یا «انسان‌دوستی» نجات می‌دهد. در عین حال، مشکل آنجاست که در سطح پدیداری، مسایل و معضلات اجتماعی غالباً مجزا و جدا افتاده به نظر می‌رسند، طوری که هر گروهی با مشکلات «خاص» خود تنها می‌ماند؛ و از قضا اهمیت و ضرورت رویکرد «انتقادی» نیز دقیقاً فراروی از یک‌سوئیگی و گمراه‌کنندگی ساحت پدیدارهاست.

۲) ترس از دست‌کاری سیاسی اندیشه‌های دیگران یا ستم‌دیدگان یا اصطلاحاً «مردم عادی»، بخشا واکنشی است (قابل فهم) به شیوه‌های اقتدارگرایانه و ابزاری بسیاری از سازمان‌های سیاسی چپ‌گرای گذشته در برخورد با توده‌ی مردم ستم‌دیده، شیوه‌هایی که دست‌کم از این جنبه‌ی مشخص همپوشانی‌هایی با سیاست حاکمان و یا سیاست قدرت داشت. همچنین ترس یادشده به‌طور ضمنی بر این فرض متکی است که جایی که یک کنش‌گر چپ با فردی به اصطلاح «عادی» یا «غیرسیاسی» از بدنه‌ی اجتماع پیوند برقرار می‌کند، لزوماً رابطه‌ی یک‌سویه‌ای برای انتقال هدف‌مند «دانش یا جهت‌گیری سیاسی» رخ می‌دهد، چون روشن است که این دو به لحاظ دانش و آگاهی سیاسی «برابر» نیستند. بدین ترتیب، درست از منظر باور به «برابری»، وجود این «نابرابری» عینی و گریزناپذیر، به مانعی جدی برای تعامل سیاسی بدل می‌شود. اما به‌رغم واقعی بودن این مانع، می‌توان نشان داد که خاستگاه و ماهیت آن اساساً ذهنی است و در درک مغشوشی از مفاهیم «برابری» و «سلطه» ریشه دارد: واقعیت آن است که هیچ دو عنصری از جامعه به لحاظ تجارب و دانسته‌ها و علایق اجتماعی و جهت‌گیری‌های سیاسی‌شان هم‌سان یا «برابر» نیستند؛ برعکس، حامل تفاوت‌های مهم و انکارناپذیری هستند. اما وجود این تفاوت‌های عینی طبعاً نافی ارزش برابری نیست، خواه از این حیث کلی که همه‌ی انسان‌ها به‌صرف انسان بودن از شان و حقوق انسانی یکسانی برخوردارند، و خواه از این نظر که انسان‌ها به لحاظ توانایی فهم و قابلیت شناخت «برابر» اند؛ هرچند در عمل پیش‌زمینه‌های اجتماعی و تاریخی موانع بسیاری در برابر تحقق این توانایی برابری ایجاد می‌کنند. پس، این برابری ناظر بر یک بالقوه‌گی مادی است و نافی فعلیت نابربری‌ها در چگونگی فهم و مضمون شناخت آنان نیست. از منظر رهیافت فلسفی روی باسکار (فیلسوف هندی‌تبار بریتانیایی)، این تناقض ظاهری را می‌توان این‌گونه توضیح داد که جهان واقعی تنها شامل فعلیت‌ها (پدیده‌ها و فرآیندهای بالفعل) نیست، بلکه بالقوه‌گی‌های مادی و پتانسیل‌های برآمده از آن‌ها نیز بخشی از واقعیت جهان هستند، و از قضا دست‌مایه و پشتوانه‌ی دگرگونی‌رهایی‌بخش نیز همین سویه‌ی منفی واقعیت یا «امر منفی» (در برابر امر مثبت و ایجابی سطح فعلیت) است. از سوی دیگر، و در پیوند با موضوع مشخص مورد بحث ما، بسیاری از روابط و مناسبات انسانی به‌رغم و حتی به دلیل نابربری‌های موجود (بالفعل) شکل می‌گیرند؛ جایی که انسان‌ها در طی این روابط می‌توانند درک‌ها و نیت‌مندی‌های‌شان را به اشتراک بگذارند و حول تفاوت‌های ناگزیرشان تأمل کنند یا بحث و گفتگو کنند، تا در صورت نداشتن منافع مادی اساساً متعارض به افق‌های فردی یا جمعی‌ای فراتر از مرحله‌ی پیش‌اثر-تباطی

دست‌یابند (آموزش متقابل). از این منظر، نابرابری افراد در موقعیت ارتباطی اولیه نه فقط بخشی از واقعیت مادی هر رابطه است، بلکه لزوماً این سرنوشت را رقم نمی‌زند که رابطه ماهیت سلطه‌گرانه و اقتدارآمیز بیابد. یعنی رابطه‌ی دو موجودی که از برخی جنبه‌ها (در اینجا دانش انتقادی نسبت به ساختار کلان جامعه) متفاوت و «نابرابر»ند، لزوماً و به‌طور خودبه‌خود موجد سلطه و اقتدار نیست. [از قضا درکی که ظهور سلطه در چنین ارتباطاتی را امری خودبه‌خودی و گریزناپذیر می‌داند، هم تلویحا دانسته‌های شخصی و قابلیت فهم و شناخت اصطلاحاً «مردم عادی» را انکار می‌کند، و هم صریحا برای آنان در چنین رابطه‌ای نقشی انفعالی (در برابر سوبیه‌ی آگاه‌تر رابطه) قایل است و از این نظر به‌رغم انگاره‌های اقتدارستیزانه‌ی^{۱۵} خود، ناخواسته نگاهی رو به‌پایین و نخبه‌گرایانه به توده‌ی ستم‌دیدگان دارد]. اما درعین حال، خودبه‌خودی نبودن بروز سلطه در رابطه‌ای که طرفین به‌لحاظ سطح آگاهی انتقادی «نابرابر»ند، به‌معنای انکار خطر اقتدارگرایی نهفته در این رابطه نیست (و این خطری است که اساساً هر رابطه‌ای را به‌درجات مختلف تهدید می‌کند). برای پرهیز از این خطر، هشیاری و حساسیت سیاسی نسبت به سازوکارهای مولد اقتدار سرکوب‌گر، ضرورتی انکارناپذیر در هرگونه تعامل انسانی و کنش سیاسی رهایی‌بخش است.

در واقع، روی‌گرداندن فعال سیاسی چپ از برقراری پیوند با بدنه‌ی اجتماع (به‌واسطه‌ی ترس از تکرار مناسبات سلطه‌گرانه و اقتدارآمیز و یا رویکرد ابزارانگارانه) تلویحا به‌معنای نفی امکان برقراری ارتباطی بدیل با «توده» است و همین امر مانع از جستجوگری برای شناختن و از آن خود کردن تجارب و دستاوردهای مبارزاتی‌ای است که حامل امکانات بدیلی برای آموزش دوجانبه‌ی رهایی‌بخش هستند؛ تجربیات و امکاناتی که باید گردآوری و مدون گردند تا در قالب دانش مبارزاتی نوین، به‌طور موثرتر و گسترده‌تری به کار بسته شوند (برای مثال، تجارب مبارزاتی برخی جنبش‌های توده‌ای در برزیل و آرژانتین که شیوه‌ی پداگوژیک معروف پائولو فریره^{۱۶} را خلاقانه به‌کار گرفتند، چشم‌اندازهای بسیار مثبتی از امکانات **تعامل بدیل** فعالین سیاسی با توده‌های تحت ستم عرضه می‌کنند).

۳) در مقابل رویکردی که از وجود نابرابری‌های بالفعل در سطح آگاهی انتقادی به ساختارهای کلان جامعه، دچار هراس می‌شود و برای پرهیز از اقتدارگرایی، از توده‌ی مردم فاصله می‌گیرد (فارغ از کسانی که به‌همین دلیل توده‌ی مردم «ناآگاه» را به‌طور ذاتی حامل گرایش‌های ارتجاعی و حتی فاشیستی می‌دانند و از چنین منظری از توده‌ی مردم فاصله می‌گیرند)، پنداشت یا پیش‌فرض دیگری وجود دارد که همه‌ی انسان‌ها را به‌لحاظ فهم انتقادی موقعیت‌های پرتناقض و پیچیده‌ی زندگی اجتماعی در جایگاه یکسانی قرار می‌دهد؛ یعنی، برابری بالقوه در «توان فهم» را با همسانی بالفعل در مضمون نگرش‌های افراد در سطح واقعیت اجتماعی درهم می‌آمیزد و درواقع، صورت مساله را پاک می‌کند (این رویکرد، به‌دلیل برخی هنجارمندی‌های رایج در ادبیات سیاسی رادیکال دوره‌ی متاخر،

۱۵. خود مفهوم اقتدار (Authorität) را نیز می‌توان کالبدشکافی کرد: اینکه انواع اقتدار چیست و آیا مفهوم اقتدار با سلطه (dominion) یا سرکوب (suppression) این‌همان است و آیا لزوماً به سلطه و سرکوب منجر می‌شود؛ و اینکه اقتدار چه نسبتی با اقتدار طبیعی [گریزناپذیر] و اقتدار جمعی دارد. در اینجا برای کوتاهی کلام از بحث درمی‌گذریم، با این اشاره که فراگیرشدن رویکردهای اقتدارستیز (Antiauthoritär) در میان نسل‌های متاخر نیروهای چپ‌گرا، به‌دلیل مبهم‌ماندن مفهوم اقتدار و بسط بی‌مهابای آن، واجد پیامدهای بازدارنده‌ای است که بررسی انتقادی این مفهوم را ضروری می‌سازد.

۱۶. Paulo Freire (1921-1997) پژوهش‌گر و فعال سیاسی برزیلی و مولف کتاب معروف «آموزش ستم‌دیدگان».

خوش‌آهنگ به نظر می‌رسد). حال آن‌که در ساحت واقعیت لایه‌بندی‌های متنوع و متعارض اجتماعی، جایگاه‌های زیستی و وجودی متنوع و متعارض، و نیز دریافت‌های متنوع و متعارضی از کلیت جامعه و مناسبات اجتماعی به انسان‌ها می‌دهند. از آنجا که این لایه‌بندی‌های اجتماعی، مسیر تجارب زیسته‌ی انسان‌ها در بستر ساختارهای اجتماعی موجود را شکل می‌دهند، تأثیرات چشمگیری بر نحوه‌ی رویارویی آن‌ها با ماهیت بت‌واره‌ی مناسبات اجتماعی و ایدئولوژی بورژوازی هم‌بسته با آن (و تشدید کننده‌ی آن) دارند. بر این اساس، شناخت انتقادی واقعی از مناسبات اجتماعی محصول مشارکت در فرآیندهای مبارزه‌ی اجتماعی ضدسیستم و بسترهای جمعی شکل‌یافته در بافتار چنین فرآیندهایی است. در همین راستا، فهم انتقادی از وضعیت کنونی جامعه عمدتاً از طریق پیوندیابی با دستاوردهای گذشته‌ی رویارویی انتقادی با نظام اجتماعی مسلط شکل می‌گیرد. (این مساله از جمله در پیشینه‌های شخصی ما و فرآیندهایی که به‌واسطه‌ی آنها شناخت انتقادی ما و هویت «چپ‌بودن» ما شکل گرفت، مشهود است؛ به این موضوع بازمی‌گردیم). باز به بیان روی باسکار، فرآیند شکل‌گیری شناخت از بُعد ناگذرای (intransitive) واقعیت اجتماعی، متکی بر دستاوردهای جمعی و تاریخی بُعد گذاری (transitive) شناخت است. بنابراین، این تصور که دانش انتقادی از وضعیت‌های اجتماعی حاوی خود-بسندگی (و متکی بر تجربه‌ی مستقیم) است، یک خوش‌بینی متکی بر هنجارهای سیاسی و ایدئولوژیک است. در عین حال، تحلیل دقیق‌تری از جایگاه اجتماعی نیروهایی که آن‌ها را تلویحا چپ رادیکال می‌نامیم (بگذریم که این دسته‌بندی و نام‌گذاری اغلب به این درک گمراه‌کننده -به‌ویژه برای خود این افراد- می‌انجامد که گویی این طیف از جایگاه اجتماعی مستقل و ویژه‌ای برخوردارند که «قشر» آنان را از توده‌ی ستم‌دیده مجزا می‌سازد)، نشان می‌دهد که آن‌ها به‌رغم بسیاری از اشتراکات مادی و وجودی با توده‌ی ستم‌دیدگان، بنا بر پاره‌ای از تصادفات و موقعیت‌ها در فرآیند تجارب زیستی‌شان (تصادفات و موقعیت‌هایی برآمده از ناهمگونی‌های ناگزیر حیات اجتماعی سرمایه‌دارانه)، یعنی در اثر پیوندیابی با برخی بسترها و فرآیندهای جمعی، توانسته‌اند با برخی تجارب نظری و عملی مبارزات رهایی‌بخش آشنایی بیشتر و متمرکزتری حاصل کنند؛ آنها به‌واسطه‌ی این پیوندها بیش‌و کم قادر شده‌اند تأثیرات «همگون‌ساز» و افسون‌گر ایدئولوژی بورژوازی مسلط را پس بزنند، تا سطح بالاتری از نگرش انتقادی را کسب کنند. حاصل این روند آن بوده است که آنان عمدتاً آمادگی و قابلیت بیشتری دارند تا از ساحت پدیداری سازوکارهای ستم و رخدادها و وضعیت‌های ظاهراً مجزا عبور کرده و به درجاتی از فهم انتقادی نسبت به سازوکارهای بنیادی و هم‌بسته‌ی آن‌ها برسند. در نتیجه، آن‌ها علی‌الاصول قادرند بر مبنای آشنایی نسبی با تجارب و دستاوردهای نظری و عملی مبارزات گذشته، پیکار علیه پیامدهای منفرد وضعیت مسلط را به‌طور موثرتری با پیکار علیه سازوکارهای واقعی برسازنده‌ی آن‌ها پیوند بزنند. به‌بیان دیگر، آن‌ها به‌واسطه‌ی قرار گرفتن در موقعیت‌هایی که کسب فهم انتقادی از مناسبات ستمگرانه‌ی موجود را برای آنان تسهیل کرده است، علی‌الاصول می‌توانند به تداوم و گسترش دانش مبارزاتی تاریخی علیه این مناسبات کمک کنند. به‌رسمیت‌شناسی چنین نقشی به‌ویژه از این رو اهمیت دارد که تمامی دستگاه ایدئولوژیک عظیم بورژوازی با همه‌ی ابزارهای متنوع و فراگیرش می‌کوشد آگاهی تحریف‌شده‌ای از واقعیت اجتماعی، سازوکارهای برسازنده‌ی موقعیت‌های ستم، و امکانات و قابلیت‌های ستم‌دیدگان برای غلبه بر این ساختارها را در انسان‌ها درونی سازد (از نخستین سنین کودکی تا پایان حیات فردی). این درک تحریف‌شده و

فراگیر از ماهیت و سازوکارهای ستم و نیز امکانات و قابلیت‌های ستم‌دیدگان در مبارزه‌ی جمعی علیه آن‌ها^{۱۷}، نهایتاً انسان‌ها را بی‌دفاع و خلع‌سلاح می‌سازد. عدم فراروی از چنین درک نهادینه‌شده‌ای، حتی جوشش‌های پیکارهای خودانگیخته علیه وضعیت‌های مشخص را عمدتاً به تلاش‌هایی مقطعی، منزوی و بی‌سرانجام و دل‌سردکننده بدل می‌کند.

در چنین شرایطی، ضرورت مداخله‌گری نیروهای چپ رادیکال در وضعیت، از ضرورت تقویت نیروی مبارزاتی جمعی در برابر همه‌ی عوامل ساختاری محدودکننده و بازدارنده و سرکوب‌کننده برمی‌آید. طبعاً می‌توان و می‌باید نسبت به خطر دخالت‌گری‌های مبتنی بر اقتدار سرکوب‌نگران و هشیار بود؛ اما اینکه برخی نگرش‌ها با تأکید بر چنین دغدغه‌ای نفس دخالت‌گری در مبارزات «دیگران» را غیراصولی و حتی مخرب تلقی می‌کنند، رویکردی است از سنخ رویکردهای «پاک‌دستانه» به سیاست؛ جایی که کنش سیاسی بیشتر عرصه‌ای است برای تأمین رضایت‌مندی اخلاقی فردی و نیازمندی‌های هویتی، که آکنده از خطرات مین‌های به‌جای مانده از گذشته تلقی می‌شود، نه همچون؛ پهنه‌ای برای پرورش و رشد پیکاری جمعی، پویا و بهبودپذیر (بر مبنای جستجوگری و نقادی و پرسش‌گری و یادگیری در حین حرکت). تجارب تاریخی و معاصر بی‌شماری وجود دارد که نیروهای ارتجاعی راست‌گرا همراهی توده‌ها را عمدتاً در همان حوزه‌هایی به‌دست آوردند که نیروهای چپ به‌هر دلیل آن‌ها را وانهاده‌اند، و اینکه نادیده‌گرفتن این مشاهدات تاریخی و عدم درس‌آموزی از آن‌ها همواره فاجعه‌بار بوده است.

۵. جمع‌بندی:

حتی نزد بسیاری از گرایش‌های هوادار «سیاست از پایین» رویکرد رایج آن است که عمدتاً تنها به توصیف شکل‌ها و هنجارهایی می‌پردازند که مناسبات جمعی باید بر آن اساس سازمان بیابد. حال آنکه در سطح واقعیت پیکارهای اجتماعی مساله بسیار فراتر از توصیف و تجویز این شکل‌ها و هنجارهای خودسازماندهی است: موضوع اساسی آن است که در مقیاس اجتماعی چه موانع و ساختارهای بازدارنده‌ای در برابر خلق آن اشکال بدیل زیست جمعی وجود دارد (مساله‌ی شناخت تحلیلی) و چگونه می‌توان به‌رغم این موانع، یک فرآیند سیاسی واقعی و رشدیابنده در جهت بنا کردن آن ساختارها و شکل‌های بدیل خلق کرد و در امتداد آن گام‌های موثری در سطح اجتماعی برداشت (مساله‌ی استراتژی). نادیده گرفتن (یا تأکید ناکافی بر) وضعیت واقعی و موانع موجود و عدم تحلیل و چاره‌اندیشی همه‌جانبه‌ی آن‌ها، در واقع بخشی از آن رویه‌ی رایج در فضای اکتیویستی چپ رادیکال است که می‌توان آن را گریز به ساحت «سیاست تجویزی» نامید؛ رویه‌ای که پیکار سیاسی را به مقوله‌ای معطوف به اخلاق فردی فرومی‌کاهد، و پیشاپیش در برابر مساله‌ی اساسی گسترش اجتماعی مبارزه‌ی رهایی‌بخش شانه‌خالی می‌کند و اغلب به خلق جزیره‌های بسیار کوچک و پراکنده‌ای در دل مناسبات موجود دل خوش می‌کند.

۱۷. در این خصوص، برای مثال، پایولو فریره (هم‌صدا با بسیاری از اندیشمندان رهایی‌طلب) بر اهمیت نقش بازدارندگی تصویری که ستم‌دیده از خود می‌سازد تأکید می‌کند؛ تصویری که به‌واقع چیزی نیست جز درونی‌سازی تصویری که ستمگر از ستم‌دیده برمی‌سازد و به‌طور ایدئولوژیک رواج می‌دهد. و این البته یادآور آموزه‌ی هگلی مناسبات ذهنی ارباب و بنده است [خود فریره به تأثیرپذیری‌اش از این آموزه اشاره می‌کند].

بر مبنای آنچه در این نوشتار گفته شد، پاسخ فشرده‌ی متن حاضر به پرسش مربوط به جایگاه و کارکرد نیروهای چپ رادیکال در مقوله‌ی سیاست از پایین چنین است: نیروهای چپ رادیکال به‌طور میانگین، بخشی از فعلیت‌یابی‌های (در معنای نسبی کلمه) سوژه‌گی‌های ستم‌دیدگان هستند، و از این نظر خواه‌ناخواه «نیروهای ابتکار عمل» (initiativkräfte) محسوب می‌شوند؛ اما آنان بدین اعتبار جایگاهی برتر از سایر ستم‌دیدگان، و یا جدای از آنها کسب نمی‌کنند، بلکه صرفاً بخشی از ناهمگنی‌های این پیکره‌ی عظیم را بازتاب می‌دهند؛ بدین معنا، آنها برای «توده» تصمیم نمی‌گیرند، بلکه تنها به ملزومات سوژه‌گی خود وفادار می‌مانند و در همین راستا از طریق پیوندگیری فعال و خلاقانه با ستم‌دیدگان و کنش‌های پراکنده‌ی آنان، می‌کوشند بر مبنای امکانات و قابلیت‌های خود بسترها و فرآیندها و امکانات اجتماعی فعلیت‌یابی سوژه‌گی‌های بالقوه را بسط و گسترش دهند و همزمان خود امکانات مادی مبارزه را نیز دگرگون کنند. در عین حال، عدم آمادگی نیروهای چپ رادیکال برای بازبینی انتقادی بنیان‌های نظری خود (در کنار رویارویی انتقادی چندجانبه با تجارب و دستاوردهای مبارزاتی گذشته)، عموماً یکی از عوامل بازدارنده برای تصدیق و پذیرش چنین نقش و کارکردی از سوی این نیروها بوده است، و در نتیجه امکانات پیوندیابی آنها با بدنه‌ی جامعه و مشارکت خلاقانه‌ی آنان در روندهای سیاست از پایین را محدود ساخته است. برای گسست از این وضعیت، و به‌جای راه سهل و مرسوم پاک کردن صورت مساله، باید این دشواری را به‌جان خرید که متناسب با شرایط و ضرورت‌های امروزی و بر پایه‌ی دستاوردها و تجارب گذشته، پاسخ‌های خلاقانه‌ای برای پرسش‌های باز امروز تدارک دید. یعنی در مسیر بازتدوین استراتژی مبارزه، به اشکال و فرایندهای خلاقانه‌ای از کار جمعی سازمان‌یافته (خواه در میان نیروهای چپ رادیکال و خواه در بسترهای وسیع‌تری که با مشارکت فعال گستره‌ی وسیع‌تری از ستم‌دیدگان همراه است) اندیشید، که توأمان دو دغدغه‌ی اساسی را تأمین کنند: پرهیز از اشتباهات و ناکامی‌های گذشته، و تاثیرگذاری و ثمربخشی در جهت پرورش و رشد سوژه‌گی جمعی ستم‌دیدگان و در نتیجه، گسترش و تعمیق مبارزات رهایی‌بخش. از این منظر، پرسش بنیادین دیگر این است که چه الگوهای ممکن‌ی برای کار سازمان‌یافته‌ی دموکراتیک و مستمر و رشدیابنده در سطح جامعه قابل تصور است، که تضادهای سرمایه‌داری را در جهت تقویت امکانات براندازی آن (رشد سوژه‌گی جمعی) به کار گیرند؟ قطعاً متناسب با لایه‌های مختلف مبارزات اجتماعی سطوح مختلفی از سازمان‌دهی مورد نیاز است که لزوماً از الگوهای یکسانی برخوردار نیستند؛ ضمن اینکه شرایط تاریخی هر جامعه‌ی معین بی‌شک در انتخاب/تعیین الگوهای سازمان‌یابی و سازمان‌دهی نقش مهمی دارد. از این نظر، مساله‌ی اساسی یافتن الگوهایی برای مفصل‌بندی مؤثر مبارزات خرد و پراکنده در جهت تدارک دگرگونی اجتماعی در معنای کلان آن است؛ یعنی پیوند زدن امر خاص (particular) به امر کلی و جهان‌شمول (universal)؛ پیوند زدن تضاد به ضرورت؛ و نهایتاً غلبه بر گسست‌های تحمیلی در جهت ایجاد پیوستگی و پویایی رهایی‌بخش.

باید اذعان کرد که از این نظر، به رغم انبوه تجارب ارزشمندی که به‌طور نظری جمع‌بندی و مدون نشده‌اند، یا در سطح وسیعی به بحث‌های مربوط به استراتژی راه نیافته‌اند، ما هنوز در ابتدای راهیم. بنابراین، عرضه‌ی هر گونه راهکار مشخص از سوی متن حاضر نیز داعیه‌ی گزافی خواهد بود. می‌ماند تنها تکرار و برجسته‌سازی پرسشی که پیش‌تر در قالب‌های دیگری در این متن (و متن‌های مشابه دیگر) بیان شده است: در وضعیت مشخص کنونی (با

همه‌ی موانع و امکانات موجود) چه اشکالی از «سازمان‌دهی» می‌توانند بسترهایی عینی و گام‌هایی عملی برای پرورش و رشد «سیاست از پایین» در متن پیکارهای رهایی‌بخش فراهم سازند؟

سارتر زمانی به‌درستی گفته بود: «راه حل نمی‌باید و نمی‌تواند انتخاب گردد؛ بلکه راه حل می‌باید خلق گردد». به این گزاره‌ی بدیع باید افزود: راه‌حل باید به‌طور جمعی خلق گردد و برای خلق آن تمامی تاریخ مبارزات گذشته همچون کتاب راهنمایی پیش روی ماست.

* * *